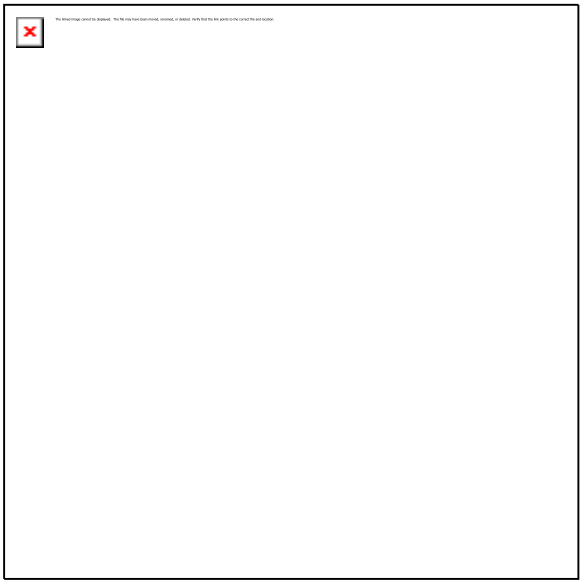


# جلسهٔ ششم: سفر اول (۱)

بسم اللَه الرّحمٰن الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ

و الصلاةُ علىٰ خيرة اللَه المُنتجبينَ محمّدٍ وَ آله الطّاهرينَ

و اللّعنةُ علىٰ أعدائهم أجمعينَ

## تقسيم مراحل حركت تكاملى انسان به چهار سفر

الأسفار الأربعة

و اعلم أنّ للسّلاك من العرفاء و الأولياء أسفارًا أربعة:

أحدُها السفرُ من الخلق إلى الحقّ؛

و ثانيها السّفرُ بالحقّ فى الحقّ؛

والسفرُ الثالث يُقابل الأوّلَ، لأنّه من الحقّ إلى الخلق بالحقّ؛

والرابعُ يُقابل الثانى من وجهٍ، لأنّه بالحقّ فى الخلق.

فرتّبتُ كتابى هذا طبقَ حركاتِهم فى الأنوار و الآثار علىٰ أربعة أسفار، و سمّيته *بالحكمة المتعالية فى الأسفار العقلية*. فها أنا أفيض فى المقصود مستعينًا بالحقّ المعبود الصمد الموجود.

السّفرُ الأوّل: و هو الذى من الخلق إلى الحقّ فى النظر إلىٰ طبيعة الوجود و عوارضه الذاتية.

و فيه مسالك.[1]

بزرگان و اولیا چهار مرحله برای حرکت تکاملی انسان تصور کرده و به تصویر درآورده‌اند:[2]

---

[1] الحكمة المتعالية، ج ١، ص ١٣ ـ ٢٠.

[2] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به معاد شناسی، ج ٨، ص ٦٣؛ رسالهٔ سیر و سلوک بحرالعلوم، ص ١٤٣، تعلیقه؛ مطلع انوار، ج ٥، ص ٢١٧ ـ ٢٢٢.

## نزول تمام موجودات از حاق ذات وجود بسیط

مرحلهٔ اول:

از باب اینکه به‌واسطهٔ قوس نزول انسان می‌خواهد از آن حقیقت وجود ـ که حقیقت منبسط و بسیط و بلارسمٍ و لاأثرٍ و لاتعیُّنٍ و لاتقیّدٍ است ـ در تعیّنی ظهور پیدا کند، اسم این حرکت او را «قوس نزول» می‌گذارند. ما به هر چیزی که نگاه کنیم، نه‌تنها به انسان، بلکه اگر ما به هر کدام از موجودات توجه کنیم، یك‌قوس نزول در همهٔ آنها می‌بینیم. البته آقایان می‌فرمایند: «این مسئله دربارهٔ انسان و طبیعت نوعیهٔ انسان است.»[1] ولی ما می‌توانیم این را به همهٔ موجودات گسترش و توسعه بدهیم. هر موجودی که قابل اشاره باشد، چه اشارهٔ حسّیه و چه عقلیه، از نقطه‌نظر تعیّن و تقیّد و صورتی که پیدا کرده است، از حاقّ ذات وجود بسیط ـ که همان وجود حقیقةالحقایق است ـ صورت پذیرفته و صورت گرفته و قابل اشارهٔ حسّیه شده است. اگر آن موجود در کائنات، یعنی در عالم کون‌وفساد و عالم ماده باشد، ما اسم این حرکت و چرخش آن را قوس نزول می‌گذاریم.

## تبیین جایگاه مقام هوهویت در قبال سایر مراتب

اما در مقام هوهویت و در آنجایی که لاحدّی و لارسمی است، دیگر نه تعیّنی معنا دارد و نه تقیّدی، و آنجا اصلاً قابل اشاره یا قابل برای مرتبه‌شمردن نیست و ما نمی‌توانیم در قبال سایر مراتب، اسم مرتبه‌ای روی آن بگذاریم. فرض کنید که عدد دو، مرتبه‌ای مافوق عدد یك است و عدد هشت، مرتبه‌ای مافوق عدد هفت است و مرتبهٔ طبقهٔ دوم، مرتبه‌ای مافوق طبقهٔ یك است، و هَلُّم جرّاً. اما من‌باب‌مثال آیا می‌توانیم بگوییم که آن مصالحی که در این ساختمان به‌کار رفته است، نفس آن مصالح، مرتبه‌ای بالاتر از یك‌مرتبه است؟ نه‌خیر، آن مصالح قابل برای دارای مرتبه‌بودن نیست؛ چون آن مصالح را هم طبقهٔ اول دارد و هم طبقهٔ دوم. بله، خود مصالح فی‌حدّنفسه، به‌واسطهٔ روی‌هم‌قرارگرفتن، یك‌رتبه‌اش بالاتر از رتبهٔ بعد است. اما وقتی به خود مصالح نگاه می‌کنیم، می‌بینیم از این مصالح است که طبقهٔ یك، طبقهٔ دو، طبقهٔ سه و طبقهٔ چهار به‌وجود می‌آیند؛ پس ما دیگر نمی‌توانیم اسم طبقه را روی خود مصالح بگذاریم، بلکه طبقه را به نفس طبقه و به رتبهٔ آن طبقه اطلاق می‌کنیم.

حقیقت وجود عبارت است از حقیقةالحقایق و وجود بسیط، و حقیقتی است که ساری و جاری در

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به تمهید القواعد، ابن‌ترکه، ص ۱۸۰ ـ ۱۸۵.

همهٔ تعینات است و حقیقت همهٔ تعینات را تشکیل می‌دهد، پس دیگر قابل اشاره نیست، نه اشارهٔ حسّیه و نه اشارهٔ عقلیه؛ چون همین‌که شما بخواهید اشاره کنید که این وجود است، خود شما با ظرف ذهنتان و نفستان و بدنتان داخل در این حقیقت قرار گرفته‌اید، پس دیگر به چه می‌خواهید اشاره کنید؟!

انسان وقتی می‌تواند اشاره کند که یک شیء را خارج از وجود خود در نظر بیاورد و به‌واسطهٔ اشاره، آن را از خود متمایز کند؛ مثل اشاره به این کتاب، این دفتر، این قلم، این فرش و این دیوار. اما دیگر انسان نمی‌تواند به خودش اشاره کند و ممکن نیست که خودش در ظرف وجود ذهنی خودش به خودش اشاره کند. به چه کسی می‌خواهد اشاره کند؟! اشاره‌کننده کیست و مشارٌالیه کیست یا چیست؟! همهٔ اینها یک امر واحد است. بنابراین ما در اشاره همیشه نیاز به تمایز داریم و باید تمایز و تغایری فی‌البین باشد.

وقتی ما از حاقّ وجود و از آن حقیقت وجود بحث می‌کنیم دیگر شیئی خارج از این حیطه باقی نمی‌ماند تا تغایر و تمایزی بین این دو به‌وجود بیاید و محقق بشود. آن حاق و حقیقت وجود، همان مقام هوهویت است؛ یعنی مقامی است که ضمیر در اینجا فقط یک اشارهٔ اجمالیه به آن مقام دارد، نه اشارهٔ رتبی و اشارهٔ واقعی.

**خود اسم «هو» که در اینجا به‌کار می‌بریم، استعاره و مجاز است. اصلاً «هو» یعنی چه؟ چون اسمی برای تمایز این مرتبه از مراتب پیدا نکرده‌اند، لذا بالإجمال لفظ «هو» را استعاره کرده‌اند تا یك‌حکایت اجمالی نسبت به آن مرحله داشته باشیم. یعنی مرحلهٔ عماء و مرحلهٔ فناء و مرحلهٔ لااسم‌ولارسم له و مرحلهٔ عدم‌تعیّن و مرحلهٔ بسیط‌الحقیقه و مرحلهٔ اصل و وحدت و حقیقت وجود، اشاره به همان حاقّ حقیقت وجود است که به‌وسیلهٔ «هو» به آن اشاره شده است.**

محیی‌الدین در آن صلواتش بر پیغمبر اکرم و ائمه علیهم السّلام اشاره به این مرحله دارد:

اللَهمّ أفِض صِلَة صلواتك و سلامَةَ تسليماتك علىٰ أوّلِ التعيّناتِ المُفاضةِ من العَماء الربّانىّ و آخر التنزّلاتِ المُضافةِ إلى النوعِ الإنسانىّ![1]

می‌گوید: «اولین تنزلی که از مقام عماء است.» مقام عماء یعنی مقام ظلمت هوهویت و مقام عدم ابراز حقیقت وجود در تعیّن.

---

[1] مجموعة رسائل ابن‌عربی، *توجهات الحروف*، ج ۱، ص ٦٥٤؛ صلوات کبیره، ابن‌عربی، نسخهٔ خطی، ص ١٦١. امام شناسی، ج ۱۷، ص ٢٤١:

«بار پروردگارا، به‌طور سرشار بریز صلوات و تحیّات و درودهای متّصلهٔ خودت را، و پاک‌ترین و خالص‌ترین سلام‌ها و اکرام‌های خودت را بر اوّلین تعیّناتی که از مقام عَماء ربّانی (خفاء و پنهانی صرف و اندماج محض) به‌طور سرشار فرو ریخته است، و بر آخرین مراتب تنزّل و پستی ماهوی که به‌سوی نوع انسانی انتساب پیدا کرده است.»

## شرایط لازم جهت معرفت حقیقت توحید

کسی که کور است جایی را نمی‌بیند و هیچ حقیقتی برای او قابل شناخت نیست، مثلاً بین دیوار و غیر دیوار فرقی نمی‌گذارد، یا بین چاه و راه فرقی نمی‌گذارد؛ چون کور است و درب معرفت اشیاء به روی آدم کور و أعمیٰ بسته است. لذا برای اینکه حقایق اشیاء، تعین خودشان را به ما بنمایانند، هم به بصر نیاز داریم و هم به روشنایی. مولانا قضیه‌ای در اینجا دارد و می‌فرماید:

فیلی از هندوستان آوردند و مردم را هم خبر کردند که بیایند فیل را تماشا کنند. تاریک بود و هر که آمد، فیل را در تاریکی دید. یکی به خرطومش دست زد و گفت: «فیل یک شیء درازی است و این خصوصیات را دارد!»

یکی به پایش دست زد و گفت: «فیل شیئی مثل ستون است!» یکی به گوشش دست زد و گفت: «فیل یک شیء پهنی مثل طَبق است!» یکی دمش را گرفت و خلاصه هر کسی دست به یک جای آن زد.

هر کسی از ظنّ خود شد یار من *** از درون من نجست اسرار من[1]

خلاصه، این فیل بیچاره هزار تکه شده بود و هر کسی می‌گفت که یک طور است! چون اینها در تاریکی دیده بودند.[2]

معرفت ما هم همین‌طور است؛ یعنی هریک از ما از دید معرفت خودش به خدا نگاه می‌کند و می‌گوید که خدا این‌طور است! خدا با همه هست، ولی او رفیق است و به حرف‌های ما کاری ندارد که ما به او چه می‌بندیم! او می‌گوید: شما هرچه می‌خواهی بگو؛ اما من بالاتر از این حرف‌ها هستم! هرجا هم می‌خواهی برو؛ اما من بالاتر از این حرف‌ها هستم! بالأخره یا با زبان خوش یا با غیر زبان خوش، به تو می‌فهمانیم که ما که هستیم! بالأخره به نحوی می‌فهمیم.

مولانا در شعر دیگری می‌گوید:

تو علی را به تاری دیده‌ای *** زین سبب غیری بر او بگزیده‌ای[3]

*** می‌گویند که مولانا سنّی است؛ ولی نگاه نمی‌کنند که اشعارش چه می‌گوید! «تو علی را به تاری دیده‌ای» یعنی اگر تو حقیقت علی را می‌دیدی دیگر دنبال ابوبکر نمی‌رفتی؛ اما چون علی را در تاریکی دیده‌ای، زین سبب، غیری برای علی بگزیده‌ای. غیر علی کیست؟ ابوبکر است! همهٔ ما علی را به تاری می‌بینیم، چون چشم نداریم تا ببینیم که آن مقام، به چه کیفیتی است.

---

[1] مثنوی معنوی (آذر یزدی)، دفتر اول، ص ۵.

[2] همان، دفتر سوم، ص ۳۹۷.

[3] منسوب به مولانا، رحمة اللَه علیه.

برای ظهور تعیّنات، هم به روشنایی نیاز است و هم به بصر. اگر ما چشم داشته باشیم ولی همه‌جا تاریک باشد فایده‌ای ندارد؛ و اگر همه‌جا روشن باشد ولی ما چشم نداشته باشیم هم فایده‌ای ندارد! هر دو جهت در بروز و ظهور تعیّن باید روشن باشند.

در مسئلهٔ اول که مسئلهٔ توحید است، توحید خودش را در همه‌جا نشان داده است، ولی ما کور هستیم! البته اگر خودش را نشان نمی‌داد ولی ما چشم داشتیم، مسئلهٔ دیگری بود.

یار بی‌پرده از در و دیوار *** در تجلّی است یا أولی‌الأبصار[1]

خلاصه، هر کجا می‌نگرم عکس رخش جلوه‌گر است و در هرجا دارد نگاه می‌کند. صحبت در این است که آن شرط اول که روشنایی و تجلی او است، همه‌جا هست! مرحوم حاجی سبزواری می‌فرماید:

**موسئی نیست که دعویّ «أناالحق» شنود شنود *** ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست**[2]

**اشعارش خیلی پرمعنا و جاندار است و آدم خوشش می‌آید! گفت: «أرنی!» اما موسئی نیست! می‌گوید: یك موسی پیدا بکن آن‌وقت این «أناالحق» را از همه می‌شنود!**

البته حضرت موسی که حقیقت أنا الحق برای او تجلی شده بود، فقط از آن درخت شنید و نفْس او در آن‌موقع با این وجههٔ خاص پروردگار مرتبط شده بود و خدا می‌خواست که این حقیقت از آن درخت برای او جلوه پیدا بکند؛ اما اگر همین حضرت موسی رشد پیدا می‌کرد أنا الحق را از همان نعلینی هم که پایش کرده بود می‌شنید! ولی او هنوز رشد پیدا نکرده بود و پایین بود و کار داشت. او باید خیلی بالا بیاید. اگر بیشتر توسعه پیدا می‌کرد، از زمین و زمان و از همه می‌شنید که دارند أنا الحق می‌گویند، یعنی آن جنبهٔ وجه‌الخلقی آنها به‌کنار می‌رفت و جنبهٔ وجه‌الرّبی باقی می‌ماند، و حقیقت وجه‌الرّبی هم چون فقط یک حقیقت واحد است، پس همه أنا الحق می‌گویند! اینجا است که حسین حلاج هم که بر سر دار رفت، أنا الحق می‌گوید، بایزید بسطامی هم أنا الحق می‌گوید، درخت هم أنا الحق می‌گوید، تمام برگ‌های درختان همه أنا الحق می‌گویند، و همه راست می‌گویند!

## عدم تقابل وحدت حقیقت توحید با سایر تجلیات

عجیب اینجا است که این أنا الحق در قبال آن یکی نیست، و با اینکه انسان صور را متعدد می‌بیند، ولی أنا الحق را واحد می‌بیند؛ یعنی این تعدد صور، موجب تعدد ذی‌الصوره نشده است. صور متعدد است، ولی ذی‌الصّوره واحد است؛ مقدمه متعدد شده است، ولی ذی‌المقدمه در اینجا واحد است. نکتهٔ مهم این است

---

[1] دیوان هاتف اصفهانی، ترجیع‌بند، ص ۵۱.

[2] دیوان حکیم سبزواری (اسرار)، ص ۷۱.

و اینجا است که دیگر توحید محض است و انسان به حقیقت توحید می‌رسد.

اینجا مثل مسئلهٔ آینه‌های متعددی است که یک نور در آنها جلوه کرده است، و هر آینه دارد می‌گوید: «من آن خورشید را نشان می‌دهم!» و راست هم می‌گوید، چون دارد نشان می‌دهد. همه دارند می‌گویند و دروغ هم نمی‌گویند. البته فرق آینه با ما این است که آینهٔ بیچاره خودش اقرار می‌کند که من فقط آینه‌ام؛ ولی ما در این بین می‌گوییم: ما اصلاً خود خورشیدیم! بین مای نابه‌کار و بین آن آینهٔ بیچاره فرق این است: آن می‌گوید که من فقط آلت و واسطه هستم و خودم هیچ چیزی نیستم؛ ولی ما می‌گوییم که این خورشیدی که در ما طلوع کرده است واقعاً طلوع کرده است! یا این علمی که ما الآن داریم واقعاً داریم! این استعدادی که داریم واقعاً داریم! این حافظه‌ای که داریم واقعاً داریم. ما مرتکزات ذهنی، قوه، قدرت، شجاعت، جرئت، جربزه و... داریم؛ گرچه کم و زیاد هست، ولی بالأخره همه را داریم و نمی‌توانیم بگوییم نداریم! ولی صحبت در این است که ما اینها را مستقل می‌دانیم. اگر فقط و فقط یک ذره عقل داشته باشیم، می‌فهمیم که ما فقط آینه و مرآت هستیم و اگر علمی داریم او عنایت کرده است. دلیلش این است که او فردا از ما می‌گیرد. وقتی گرفت حالا دوباره آن را پیدا کن! مگر پیدا می‌شود؟! ابداً! آن‌قدر اظهار عجز و نیاز و... می‌خواهد!

## لزوم توجه غیر استقلالی و آینه‌گونه به خود و داشته‌های خود

مرحوم آقای انصاری از شخصی نقل می‌کردند و می‌فرمودند:

شخصی در مسجد مروی طهران یا در یکی از مدارس متعددی که طهران داشت، درس می‌داد. یک روز که سر درس نشسته بود و *لمعه* درس می‌داد، به شهید ثانی اعتراض می‌کند که ایشان اینجا را نفهمیده است! این حرف‌ها چیست؟! مسئله همین است که ما می‌گوییم! خلاصه ظاهراً اهانتی هم به مرحوم شهید می‌کند.

اگر انسان می‌خواهد کلام بزرگان را رد کند نباید اهانت کند، بلکه مثلاً باید بگوید: به نظر ما می‌رسد که این مطلب این‌طور است. چون اینها بزرگان‌اند، اینها مقدس‌اند، نفس آنها مقدس است و موقعیت آنها مقدس است.

بزرگش نخوانند اهل خرد *** که نام بزرگان به زشتی برد[1]

مرحوم آقای انصاری می‌فرمودند:

درویشی کنار آن مجلس نشسته بود، این درویش نگاهی به او می‌کند و بلند می‌شود و می‌رود. ایشان درس را تمام می‌کند. شب که خانه می‌آید و مشغول مطالعه می‌شود می‌بیند که هیچ چیزی نمی‌فهمد! عجب، چرا این‌طور است؟! کتاب را باز می‌کند، اصلاً چیزی نمی‌فهمد و اصلاً نمی‌تواند عبارت را

[1] گلستان سعدی (ایزدپرست)، باب اول، مَثَل ٤٤، ص ٦٦.

بخواند! مثل بچه‌های پنج شش ساله که اصلاً چیزی نمی‌فهمند و فقط خطوطی که جلوی چشمشان هست می‌بینند، همین‌طور فقط نگاه می‌کند! آب به صورتش می‌زند، ولی می‌بیند هنوز نمی‌فهمد! خدایا، چرا این‌طوری است؟! زنش را صدا می‌کند که ما نفهمیدیم، تو بیا ببینیم آیا می‌فهمی؟ خلاصه، زنش می‌آید و می‌خواند، زنش چیزهایی می‌خواند، ولی خودش می‌بیند اصلاً نمی‌فهمد که شهید چه می‌گوید و حرف‌هایش چیست. خلاصه خیلی عجیب بود! حال اضطراب داشت، ولی بالأخره خوابش می‌برد. صبح بلند می‌شود و به درس می‌رود. کتاب را باز کند و هرچه به کتاب نگاه می‌کند می‌بیند که هیچ چیزی متوجه نمی‌شود! فقط مثل یک بچه، می‌بیند که خطوطی هست، همین! می‌گوید: «خدایا، چرا این‌طور شدم؟!» بعد یک طور برای شاگردها سمبل می‌کند و می‌گوید: «من امروز قدری ناراحتی و کسالت مزاج دارم و فعلاً امروز درس تعطیل باشد!» اگر بگوید نمی‌فهمم، آن‌وقت آبرویش می‌رود! بلند می‌شود و بیرون می‌رود.

آن‌موقع طهران محدود بود و کمی بیرون از طهران، بیابان بود. از طهران کمی بیرون رفت، ولی همین‌طور عصبانی و ناراحت بود. به نهر آبی می‌رسد، آنجا می‌نشیند، یک‌دفعه می‌بیند که آن درویشی که دیروز آنجا بود، اینجا نشسته است. درویش می‌گوید: «اهانت به بزرگان جایز نیست! مقام شهید بالاتر از این است که تو و امثال تو بخواهید به او اهانت کنید! برو و دیگر از این کارها نکن!» خلاصه درویش می‌رود و او یک‌دفعه می‌بیند که دوباره همه‌چیز معلوم شد و هرچه در ذهنش بود برگشت.[1]

خلاصه، قضیه این است که چه کسی می‌گوید که ما علم داریم؟! ابداً، آن‌چنان از ما می‌گیرند به‌طوری‌که دیگر نمی‌توانیم هیچ‌چیزی را تشخیص بدهیم! جدی عرض می‌کنم، این واقعیت محض است و هیچ شکی در این نیست. به خدای لا شریک له، حتی اگر در وجود خودمان شک باشد، ولی من معتقدم که در این قضیه هیچ شکی نیست که در همهٔ علومی که داریم، ما فقط مرآت و آینه هستیم! اگر شما به‌اندازهٔ سر سوزنی در این مسئله خلاف دیدید، روز قیامت جلوی مرا بگیرید و بگویید: سید، به ما دروغ گفتی! این‌چنین محکم حرف می‌زنم!

انسان بعد از مرگ توجه پیدا می‌کند: ﴿فَبَصَرُكَ ٱلۡيَوۡمَ حَدِيدٞ﴾؛[2] یعنی در آنجا خواهد دید که علم او مرآت خداست. البته نه‌تنها علم، بلکه خصوصیات دیگر هم همین‌طور است، حتی حیات هم همین‌طور است. حیات لازمهٔ او است، چطور ممکن است یک شخص حیات داشته باشد ولی در عین حال مرگ برای او پیدا شود؟! ما مرگ را تبدل لباس و انتقال از یک نشئه به نشئهٔ دیگر می‌دانیم، پس حیات در جای خودش باقی است، یعنی حیات باقی به بقاء نفس است یا نفس باقی به بقاء حیات است و هر دو لازم و ملزوم یکدیگر

---

[1] رجوع شود به سالک آگاه، ج ۱، ص ۳۵.

[2] سوره ق (۵۰) آیه ۲۲.

هستند و تعلق ذاتی به همدیگر دارند. انسان در هنگام مرگ متوجه می‌شود که تمام آنچه در این دنیا به خود نسبت می‌داد مربوط به مبدأ و واجب‌الوجوب است. یعنی در عین حالی که علم و حیات و قدرت و تمام این خصوصیات با خودش است، این معنا را می‌فهمد و برایش منکشف می‌شود که پوچ محض است و به‌اندازهٔ یک کاه هم ارزش ندارد، و این معنا برایش روشن می‌شود که ﴿لِّمَنِ ٱلۡمُلۡكُ ٱلۡيَوۡمَ لِلَّهِ ٱلۡوَٰحِدِ ٱلۡقَهَّارِ﴾،[1] یعنی ملک و سلطنت اختصاص به ذات پروردگار دارد؛ هم سلطنت بر نفوس، هم سلطنت بر أعراض، هم سلطنت بر صفات، هم سلطنت بر کیفیات، هم سلطنت بر کمّیات، هم سلطنت بر عوارض، هم سلطنت بر ذوات. سلطهٔ واقعی و ولایت واقعی در تمام این سلطنت‌ها مختص به ذات او است. این معنا در نشئهٔ انتقال برای انسان روشن می‌شود که ﴿لِّمَنِ ٱلۡمُلۡكُ ٱلۡيَوۡمَ لِلَّهِ ٱلۡوَٰحِدِ ٱلۡقَهَّارِ﴾. البته این مسئله در همین دنیا هم برای هر کسی تا حدودی روشن می‌شود و قضایا مشخص می‌گردد.

من در کتاب خاطرات شاه خواندم که نقل می‌کند:

> شاه و خانواده و اطرافیانی که با آنها بودند و مجموعاً سفر می‌کردند، دیگر جایی پیدا نمی‌کردند و همین‌طور آنها را از این کشور به آن کشور، و از آن کشور به یک کشور دیگر پاس می‌دادند؛ چون آن کشورها از ایران و از عکس‌العمل ایران و وجههٔ جهانی‌شان می‌ترسیدند. خلاصه اینها خیلی مستأصل شده بودند.
>
> در یکی از خاطراتش می‌گوید: «ما را حتی در شهر هم نمی‌بردند! یک بار ما را به یک پایگاه نظامی بردند و در آنجا کنار سلول دیوانه‌ها به ما جا دادند و چند ساعت آنجا بودیم، تا اینکه از آنجا منتقل شدیم. اصلاً اگر چند ساعت دیگر می‌ماندیم همهٔ ما دق می‌کردیم!»[2] یعنی دیوانه‌ها جلوی اینها شکلک درمی‌آوردند و اینها را سر حال می‌آوردند!

نکات خوبی در آن کتاب آورده بود و این یکی از آن نکات بود. در جای دیگری نقل می‌کند:

> یک بار که شاه و خانواده‌اش در یک جزیره‌ای با هم بودند، او در اطاقی نشسته بود، یک‌دفعه پسرش رضا که ولی‌عهد بود، شروع کرد به شوخی کردن و گفت: «برو آقا، خدا هم جوک و شوخی است!» یک‌دفعه پدرش به او گفت: «با هر کسی می‌خواهی سر به سر بگذار، ولی با خدا سر به سر نگذار! دیدی که چه به روزگارمان آمد! می‌فهمی؟! نمی‌توان سر به سر خدا گذاشت!»[3]

خلاصه، اینها قدری معتقد شده بودند، یعنی متوجه شده بودند که آن کبکبه و دبدبه و آن بیا و بروهای کذایی و... همه به قدرت خدا است! بندهٔ خدا، بیا پایین! یک‌دفعه در یک شب و در یک ساعت، طومار آن

---

[1] سوره غافر (٤٠) آیه ١٦.

[2] رجوع شود به آخرین سفر شاه، ص ٣٨١.

[3] رجوع شود به پس از سقوط، ص ١٧٢.

کاخ‌ها و بالا و پایین‌های کذایی و... برچیده شد و پنبهٔ آنها زده شد! اینها همه قدرت خدا است! خدا می‌خواهد نشان بدهد که همهٔ سلطنت‌ها و حکومت‌ها برای من است؛ امروز به یکی می‌دهم و فردا به یکی دیگر می‌دهم.

چقدر واقعاً عارف راحت است و چقدر نسبت به مسائل احساس راحتی می‌کند! چون می‌بیند که حقیقت امر و حقیقت واقع فقط دست یکی است و همهٔ این اعتباریات و ترؤّس‌ها و شأنیات و حسّیات، اعتباری است.

اما بقیه، یکی کراواتش را تنظیم می‌کند، یکی عمامه را درست می‌کند! یکی ریشش را قشنگ سه تیغه می‌زند، یکی ریش خیلی شکیل و اطو کرده می‌گذارد و چیزهایی هم به آن می‌مالد که خیلی آن‌چنانی بشود! یکی کفش واکس‌کردهٔ اطو کشیده می‌پوشد، یکی نعلین زرد و براق آن‌چنانی می‌پوشد که از یک کیلومتری چراغ می‌زند! یکی تأدیبی در دستش می‌گیرد و یکی عصای خیلی عالی دستش می‌گیرد! یکی لباسش به آن شکل است و یکی عبای خاچیهٔ اصل می‌اندازد که معروف و متداول بین آیات و آقایان است و آن‌قدر این عبا لطیف و عالی است که به‌قول نجفی‌ها، از سوراخ انگشتر رد می‌شود! اینها فرقی با هم نمی‌کنند و ماهیت همهٔ اینها یکی است و هیچ تفاوتی ندارند:

[کلُّ مَن فی الوجودِ یطلُب صیدًا] *** إنّما الاختلافُ فی الشَّبکاتِ[1]

اگر قرار بر این است که ما آنها را مسخره کنیم و بگوییم که این سلطنت‌ها از آنِ شخص دیگری است، آنها هم ما را مسخره می‌کنند و می‌گویند که این علم و ریاست و مرجعیت هم از آنِ شخص دیگری است و شما بیخود بر سر و کلهٔ همدیگر می‌زنید! واقعیت مسئله یکی است.

## سفر اول: سلوک به مقام فناء فی اللّه

صحبت در این است: ما احتیاج به روشنایی داریم؛ ولی مقام هوهویت مقامی است که اصلاً هیچ تعیّنی و هیچ ظهور و بروزی و هیچ اسمی در آن مقام نیست، و مقامی است که باطنِ باطنِ باطنِ باطنِ همهٔ اشیاء و حقیقت همهٔ تعینات است. یعنی مقام هوهویت، مقامی جدای از بقیهٔ مقام‌ها و در کنار و در قبال بقیهٔ مقام‌ها و در مقابل و مضادّ با بقیهٔ مقام‌ها نیست؛ بلکه آن مقام عبارت است از وجود بسیط که بسیط الحقیقة کُلُّ الأشیاء است. اصلاً ظهوری در آن مقام نیست، پس دیگر چشمی هم در آن مقام نیست؛ یعنی در آنجا هم ظهور از بین رفته و هم بینایی از بین رفته است. آنجا مقام فنای محض است که در آنجا سالك اصلاً چشم ندارد

---

[1] اللّه شناسی، ج ۲، ص ۱۵:
«تمام کسانی که در عالم وجود موجودیّت دارند، دنبال صیدی می‌گردند. تنها تفاوت میان ایشان، *** در کیفیت دام‌هایی است که می‌گسترند و شبکاتی است که صیدشان را در آن گرفتار می‌کنند.»

تا چیزی را ببیند و چیزی نیست تا آن را ببیند. این مقام، مقام فناء است.

سالك قبل از اینکه بخواهد به سفر من الخلق إلی الحقّ برود، همه چیز بود ولی چشم نداشت؛ اما وقتی برمی‌گردد و از آن مقام بیرون می‌آید، همه چیز هست و چشم هم دارد. سفر سوم سفر من الحقّ إلی الخلق بالحقّ است. وقتی از این سفر برمی‌گردد، از حق برمی‌گردد و دوباره از مقام فناء تنازل پیدا می‌کند؛ یعنی دوباره سیر نزولی دارد، البته نه مثل سیر اول، بلکه به نحوهٔ دیگری می‌آید و توأم با صعود است، یعنی او با حق، هر دو باهم و به موازات هم می‌آیند و در اینجا دیگر همه‌چیز هست.

یار بی‌پرده از در و دیوار *** در تجلی است یا اولی‌الأبصار[1]

دیگر خدا به او چشم داده است و دارد این یار بی‌پرده را تماشا می‌کند. او باقی بعد الفناء و عارف کامل می‌شود.

چون در مقام هوهویت، فنای محض است، آن را مقام عماء می‌گویند و به عالم ظلمات تشبیه کرده‌اند.[2] در این عالم، هیچ چیزی مشخص نیست و انسان چیزی نمی‌بیند. عماء یعنی ندیدن، نفهمیدن، نشنیدن و ادراک نکردن. آنجا عالم هوهویت محض است که در آنجا شاعر فقط حقیقتِ آن وجود است.[3]

عماء در سفر اول (سفر من الخلق إلی الحقّ) حاصل می‌شود. البته نحوهٔ فناء صفات و اسماء انسانی در اسماء کلّیه، و نحوهٔ امحاءِ ذات در آن اسماء کلیه، و اختلافی که ممکن است در اینجا باشد، مسائلی است که إن‌شاءالله بعداً عرض می‌کنم.

وقتی شخصی در مقام فناء است دیگر کثرتی نیست و اصلاً ادراکی ندارد؛ مثلاً یک‌دفعه می‌افتد، یا اگر راه می‌رود اصلاً هیچ چیزی نمی‌فهمد! البته این قضیه نسبت به افراد تفاوت دارد و مربوط به خدا است و هر طور که خدا بخواهد می‌دهد؛ یکی را نگه می‌دارد و یکی را زود برمی‌گرداند. من‌باب‌مثال آقای حداد در این قضیه خیلی تردد داشتند؛ اما ما نسبت به آقا اصلاً چنین چیزی مشاهده نکردیم و نحوهٔ این قضیه برای ایشان کیفیتی داشت که اصلاً برای کسی مشاهَد نبود. قطعاً چنین مسائلی برای ایشان بوده است؛ ولی به‌خاطر

---

[1] دیوان هاتف اصفهانی، ترجیع‌بند، ص ۵۱.

[2] رجوع شود به مفاتیح الإعجاز فی شرح گلشن راز، شمس‌الدین محمّد لاهیجی، ص ۱۱۳، ذیل شرح بیت:

سیاهی گر بدانی، نور ذات است ** به تاریکی درون، آب حیات است

[3] جهت اطلاع بیشتر پیرامون مقام عماء، رجوع شود به مصباح الأنس، فناری، ص ۳۸۷.

اینکه ایشان جنبهٔ ارشاد داشتند یا قضیه در باطن بوده است یا مثلاً خیلی سریع بوده است، به‌نحوی بود که اصلاً مشاهَد کسی نبوده است.

## تلازم اعتقاد به توحید حقهٔ حقیقیه و اعتقاد به ولایت

تلمیذ: شعر «ما علی را به تاری دیده‌ایم!» به همان جنبهٔ فناء ایشان اشاره می‌کند؟

استاد: نه‌خیر، منظور همان معارف و حقیقتِ ظهور ولایت در حضرت است و منظور این است که حضرت الآن در اینجا حق محض است و مظهریت برای حق محض دارد؛ ولی ما چون این معنا را ادراک نکرده‌ایم به‌دنبال ظلمت رفته‌ایم. ظلمت همان تمسک به مظاهر دیگر است؛ مظاهری که متوغل در شهوات و انّیات و... هستند. ما به‌دنبال حقیقت محض و حقّ مطلق که در وجود حضرت است، نرفتیم؛ لذا به تاری دیده‌ایم، یعنی آن حقیقت مطلق و حقیقت محض و حقیقت ظهور حق در حضرت که حضرت را متبدل کرده است، برای ما انکشاف پیدا نکرده است، و اگر انکشاف پیدا می‌کرد دیگر به‌دنبال اینها نمی‌رفتیم.

**گرچه حقّ مطلق در اینجا تعیّن پیدا می‌کند، اما این تعیّن او دیگر تعین حق است و تعین نفس نیست. حضرت در اینجا سفر من‌الحق‌إلی‌الخلق‌بالحق را انجام داده است؛ یعنی وقتی از آنجا مراجعت کرده است، در آنجا حق با او است، نه‌اینکه جدای از حق برگشته است، بلکه خدا را هم با خودش آورده است؛ یعنی او در اینجا دیگر خود حق محض است که به این‌صورت دارد جلوه می‌کند. این معنای حقیقت معرفت است.**

اینهایی که علی را از خدا جدا کرده‌اند و ولایت را از توحید جدا کرده‌اند، ولایت را به تاری ملاحظه می‌کنند و همهٔ اینها به تاری دیدن است! امیرالمؤمنین از این کارهایی که اینها می‌کنند بیزار است و می‌گویند: من کجا جدای از توحید هستم؟ کجا جدای از حقیقت خدا هستم؟ من بدون حقیقت توحید صفر هستم! ولایت عین توحید است. قبول ولایت، قبول توحید است و قبول توحید، قبول ولایت است. هم سنی‌ها که ولایت را رد کرده‌اند و به توحید گرویده‌اند، در اشتباه محض هستند، و هم آنهایی که قائل به ولایت هستند و توحید و عرفا را کنار گذاشته‌اند، در اشتباه محض هستند؛ هر دوی این افراد در نقطهٔ مقابل حق هستند. کسی که قائل به ولایت امیرالمؤمنین است قائل به توحید حقهٔ حقیقیه است و کسی که قائل به توحید حقهٔ حقیقیه است قائل به ولایت امیرالمؤمنین است؛ هیچ فرقی در اینجا ندارد و به‌طور کلی مقام ولایت با مقام توحید سیّان‌اند، یعنی یک واحد هستند، نه‌اینکه تفاوتی داشته باشند.

## کیفیت مراعات مقام تشریع در حفظ ادب نسبت به امور مربوط به توحید و ولایت

تلمیذ: چرا پس به قرآن «ثقل اکبر» می‌گویند؟

استاد: البته معنای ثقل اکبر در بعضی از موارد آمده است؛[1] ولکن خیلی‌ها معتقدند که ائمه ثقل اکبر هستند و اتفاقاً روایات هم در این زمینه داریم، و قرآن هم تراوش همان حقیقت است.[2]

وجهی که به قرآن «ثقل اکبر» می‌گویند به‌خاطر «در مقام تأدّب بودن» است. در مقام تأدب یعنی امام علیه السّلام در این عالم و از نقطه‌نظر مراتب نفس و مراتب کثرت، بالأخره وجود بشری دارد، در مقابل قرآن که جنبهٔ ربّی دارد و متوغل در جنبهٔ ربّی است؛ لذا خود حضرت با اینکه می‌گوید: «من قرآن ناطق هستم؛ این قرآن‌ها را بزنید!»[3] اما خود حضرت در مقام تأدب نسبت به قرآن، خضوع و خشوع دارد.

یادم است که چند سال پیش که در مشهد روی منبر صحبت می‌کردم، یک مرتبه در حضور آقا گفته بودم: «حضرت سیدالشهدا علیه السّلام به مکه تشریف بردند.» بعد که آقا سؤال کردند و گفتند: «راجع به حضرت باید گفت مشرّف شدند.» من گفتم: وجهش چیست؟ اگر ما از نقطه‌نظر واقع نگاه کنیم و شرافت کعبه را به ولایت بدانیم، پس کعبه بدون ولایت دیگر شرافتی ندارد، و این مسلّم و محرز است که مقام امام اشرف از کعبه است؛ و اگر ما از نقطه‌نظر ظاهر هم نگاه کنیم، کعبه سنگ است و امام از نقطه‌نظر مراتب حیوانیت بالأخره انسان است.

آقا فرمودند:

> نه، در مقام تشریع و مقام تکلیف، خود ائمه هم به رعایت آداب و جهات ادبی تکلیف ملتزم بودند، و این خصوصیت کعبه که باید از همهٔ اطراف و اکناف بیایند و دور آن بچرخند و اینکه کعبه مظهر بیت‌اللَه است و اسم آن بیت‌اللَه است و آنجا مسجدالحرام است، اقتضا می‌کند که خود ائمه علیه السّلام هم رعایت ادب کنند.

همان‌طور که وقتی می‌خواهند نماز بخوانند رو به کعبه می‌ایستند و نماز می‌خوانند و وجههٔ ظاهری‌شان به‌سمت کعبه است، از نقطه‌نظر محاوره و از نقطه‌نظر کلمات هم رعایت ادب آنها این بود که خود را در مقابل این ظهور حق پایین می‌آوردند و در نظر می‌گرفتند؛ گرچه فی‌الواقع رشحه‌ای از رشحات آنها، برقراری کعبه است، و مردمی که به دور کعبه می‌گردند به دور ولایت امام باید بگردند و روایاتی هم داریم: رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله می‌فرماید:

**فلَو أنّ امرَأً صَفَنَ بینَ الرُّکنِ وَ المَقامِ فَصَلّیٰ و صامَ ثمّ لقی اللَهَ عزّوَجلّ و هو لأهلِ بَیتِ محمّدٍ صلّی اللَه**

---

[1] تفسیر القمی، ج ۱، ص ۳؛ بصائر الدرجات، ج ۱، ص ٤١٤؛ تفسیر العیاشی، ج ۱، ص ۵؛ بشارة المصطفی، ص ۲۹ و ۳۰؛ الاحتجاج، ج ۱، ص ٦٠.

[2] رجوع شود به بحار الأنوار، ج ۳۰، ص ٥٤٦؛ معاد شناسی، ج ۷، ص ۳۰۱.

[3] مرآة العارفین، قونوی، ص ۳۹؛ نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۱۹٤.

**علیه و آله و سلّم مُبغِضٌ، دَخَلَ النّارَ!**[1]

«اگر کسی هر سال حج کند و بین رکن و مقام [به روی قدم‌های خود به نماز بایستد و روزه بگیرد] و سپس بمیرد، ولی بدون ولایت ما باشد، داخل در جهنم می‌شود!»

و امام باقرعلیه السّلام می‌فرماید:

**یا سَدیرُ، إنّما أُمِرَ النّاسُ أن یَأتوا هَذِهِ الأحجارَ فَیَطوفوا بِها ثمّ یَأتونا فَیُعلِمونا وَلایَتَهُم لَنا.**[2]

لذا گرچه هم‌چنین معنایی هم هست که بدون عرض ولایت و بدون تمسک به ولایت، همهٔ این کعبه و... نتیجه‌ای ندارد و خشک است و حقیقت و باطن ندارد و موجب ترقی و رشد و رُقا نفس نیست؛ اما از نقطه‌نظر سلسلهٔ مراتب تکلیف و عالم کثرت که عالم تأدب و عالم حفظ هر تعیّنی در رتبهٔ خودش است، لسان ائمه نسبت به کعبه یک لسان تشریف است، لذا ما هم موظف هستیم. ایشان می‌فرمودند: «ما هم به همین کیفیتی که خود آنها راضی هستند تلفظ کنیم و از کعبه یاد کنیم.»

قضیهٔ «ثقل أکبر» هم همین‌طور هست.

## علت جواز طوف به دور قبور ائمهٔ اطهار و اولیای الهی

تلمیذ: در تذکره‌ها و بعضی از قصه‌ها، بعضی از سلاّک دور ولیّ خدا طواف می‌کردند؛ مثلاً بایزید یا ابوسعید ابوالخیر نسبت به بعضی از مشایخشان، دور قبر ایشان طوف می‌کردند.[3] آیا طوف نسبت به شخصی که مطاف واقع شده است، دلالت بر ورود به ولایت می‌کند؟

استاد: چون این قبر، قبر ولی است و ظهور ولایت در او است، از بابِ تأدب و اظهار عبودیت و تذلل و تواضع، طوف می‌کردند. طوف به معنای این است که من این را محور برای حرکت و اتجاه خودم قرار می‌دهم. همان‌طور که بوسیدن عتبه هم حکایت از همین قضیه می‌کند. کسی که به مشهد مشرف می‌شود و می‌خواهد وارد حرم حضرت بشود مستحب است که عتبه را ببوسد. این از باب ادب است؛ یعنی اینجا جایگاه خضوع و تذلل و جایگاه عرض نیاز و بدبختی و بیچارگی انسان است، به این حساب که خداوند متعال در این مظهر تجلی کرده و این مظهر را وسیلهٔ برای ترقی و رشد انسان قرار داده است. لذا طوفی هم که دور قبر

---

[1] الأمالی، شیخ طوسی، ص ۲۴۷.

[2] الکافی، ج ۱، ص ۳۹۲. ترجمه:

«ای سدیر، مردم امر شدند که به سراغ این سنگ‌ها بیایند و دور این سنگ‌ها طواف کنند (و این سنگ‌ها مقدمه برای ورود در حریم ماست) سپس به نزد ما بیایند و ولایتشان را به ما اعلام نمایند.» (محقّق)

[3] رجوع شود به مثنوی معنوی (آذر یزدی)، دفتر دوم، ص ۲۷۳.

حضرت است، آن هم از همین باب است. مرحوم آقا توضیح روایاتی را که دلالت می‌کند بر **«و لاتَطُف بِقَبرٍ»**[1] بیان کرده‌اند،[2] و فعل اولیا حجت است و آقای حداد در این زمینه هفت شوط دور قبر حضرت طواف می‌کردند،[3] و این حکایت از این است که قبلهٔ واقعی و حقیقت واقعی اینجا است و این اشاره به باطن قضیه دارد. مکه اشاره به ظاهر است که انسان باید دور بیت‌اللَه طواف کند؛ ولی طوف به دور قبر حضرت، اشاره به باطن است.

انسان از نقطه‌نظر جوارح باید جوارح خود را منطبق با جوانح خود قرار بدهد؛ یعنی همان‌طوری‌که در مقام التزام قلبی باید به یک سری مسائل ملتزم باشد، از نقطه‌نظر ظاهر هم باید رفتار و حالات او بر همان التزام قلبی منطبق باشد. لذا باید جوارح را به ظهور آن جوانح و التزامات قلبیه، که همان طوف ظاهری دور این قبر است، منطبق کرد. من‌باب‌مثال وقتی می‌خواهید به شخصی احترام بگذارید، فقط در کناری نمی‌نشینید و بگویید: آقا دوستت دارم! «دوستت دارم» یعنی بلند شود و برو آب بیاور، برو میوه بیاور، برو چای بیاور! اما اگر مهمان به منزل شما بیاید و شما همین‌طور بنشینید و بگویید: من آن‌قدر شما را دوست دارم که نمی‌توانم یک لحظه از پیش شما تکان بخورم! می‌گوید: آقا، بلند شو برو و چیزی بیاور تا بخوریم! از گرسنگی داریم می‌میریم! این یعنی التزام باطنی و محبت باطنی اقتضا می‌کند که مضیف در مقابل ضیف بلند شود و به ادای احترام او قیام کند و موجبات برای مقتضیات ضیافت را انجام بدهد.

گشتن دور قبر هم همین است، یعنی آن التزام باطنی انسان به حقیقت ولایت اقتضا می‌کند که انسان از نقطه‌نظر ظاهر هم عملی انجام بدهد که این معنا را برساند و این التزام را نشان بدهد. اگر انسان کار دیگری هم انجام بدهد که این معنا را برساند، اشکالی ندارد.

تلمیذ: طواف کردن سالک نسبت به قبر یک شخص دلالت بر رسیدن آن شخص به ولایت می‌کند؟ یعنی به کمال رسیده است؟

استاد: نه، نیاز نیست به کمال رسیده باشد و ولایت او کاملِ کامل شده باشد، بلکه همین‌قدر کافی است که مثلاً فناء در اسماء و صفات پیدا کرده باشد و حالاتی برای او آمده باشد و دارای صفایی شده باشد و به مقام ظهور ولایت خدا رسیده باشد؛ البته لازم نیست ظهور ولایت در ذات باشد، بلکه ظهور مراتب دارد و اشکالی ندارد که دارای ظهور در اسماء و صفات باشد.

**اللَهمّ صلّ علی محمد و آل محمد**

---

[1] الکافی، ج ٦، ص ٥٣٤. امام شناسی، ج ٥، ص ١٤٥: «بر روی قبر غائط مکن.»

[2] رجوع شود به روح مجرد، ص ١٩٧.

[3] روح مجرد، ص ١٩٦.